

"خررر پف خ خ خرر رر پف ف ف پف خ خ خ ف" آدم طاقباز خوابیده بود و این صدای خروپف او بود که فضای غار را انباشته و از اول شب خواب را بر حوا حرام کرده بود. بیچاره حوا به محض آنکه چشمانش گرم خواب می شد خریف های نابهنجار آدم وحشت زده از خواب ناز می پراندش. حوا با عصبانیت بلند شد رفت بالای سر آدم و با دو انگشت دماغش را چنان محکم فشرد که نفسش بالا نیامد، آدم تکان شدیدی خورد و وحشتزده از خواب پرید. حوا: "ناچاری طاقباز بخوابی که يك ریز خریف کنی؟"

آدم خواب آلود و در حالیکه با يك دست سر و با دست دیگر چشمانش را می مالید با تمسخر گفت: "حضرت خانم! پس شما می فرمایید چطوری بخوابم؟ به پهلو که نمیتونم بخوابم. هنوز دنده چیم عذابم میدهد. نکنه سرکار یادت رفته که از کجا آفریده شدی؟ امان از دست این زن، خواب راحت را هم نمی تونه به آدم ببینه." و این اولین بار نبود که مسئله آفرینش را به رخ حوا می کشید. از همان روز اول هر وقت بگو مگو می کردند آدم به او کنایه زده بود. ولی این بار طاق حوا طاق شد و گفت: "بسه بسه، منت رو من نگذار نکبت! تو گویی با اختیار خودم از دنده چپ حضرت آقا آفریده شدم. آدم قحط بود که خدا منو اسیر تو کرد؟ این آخرین خطاره! یکبار دیگه مثل دیو خرناسه بکشی ولت میکنم میرم يك جای دیگه واسه خودم پیدا میکنم. یعنی بهشت به این بزرگی يك جای راحت گیر نمیاد؟"

آدم غرولند کنان گفت: "برو به جهنم." البته جهنم از آن جاهایی نبود که به مذاق حوا خوش بیاید. هوای بسیار گرم و آلوده اصلا به پوستش نمی ساخت. در همین مدت کوتاهی هم که آفریده شده بود تا می توانست از آن پرهیز می کرد و از کنارش رد نمی شد. این بود که در حالیکه دندان فروچه می رفت با دلخوری چشمانش را بست و شروع کرد به شمردن گوسفندان. صبح روز بعد آدم با سگرمه های درهم رفته کنار چشمه نشسته بود و غرق در تفکر بود. موهای ژولیده و ته ریش چند روزه صورتش را خسته و پژمرده نشان می داد. چند شب بود که مدام کابوس می دید. دیده بود که حوا زیر سرش بلند شده و با مرد دیگری سر و سری پیدا کرده است. مشکل اینجا بود که غیر از خودش و حوا کس دیگری در بهشت نبود که انگشت اتهام را بطرفش نشانه برود. ولی هرچه بود خواب راحت را از چشمانش ربوده بود. چند بار هم با زرنگی سعی کرده بود از زیر زبان حوا حرف بکشد که چیزی دستگیرش نشده بود. خوب می دانست که اگر کاسه ای هم زیر نیم کاسه باشد، حوا مکارتر از آنست که دم لای تله بدهد. حسابی پکر بود. دل و دماغ هیچ کاری را نداشت. کابوسها تمام برنامه و نظم زندگی را بهم ریخته بود. بیاد یکی دو هفته اول زندگی اش افتاد (که مجموعه روزهای خوش زندگی با حوا را شامل می شد). بیاد پیاده روی های سر صبح. از سر همان چشمه آب کوثر شروع می کردند و تا کناره شمال شرقی دوزخ قدم می زدند. همانجا کمی که شنا می کردند و به محض آنکه سرحال می آمدند، هماغوشی می کردند. (زمان کوتاه فعالیت اخیر همواره مورد اعتراض حوا واقع می شد) و سپس بر می گشتند و صبحانه می خوردند. این پیاده روی هم ایده حوا بود که به آدم گفته بود شکمش چربی آورده و ریختش از آدم برگشته. ناچارش می کرد گوشت قرمز کمتر بخورد و روزی سه بار ورزش کند. حوا کابوسهای آدم را نتیجه پرخوری قبل از خواب دانسته و بارها به صراحت گفته بود: "تا خرخره نخور! کاه مال خودت نیست، کاهدان که هست. کمی جلوی شکم مرده ات را بگیر."

ولی آدم به همه چیز مشکوک شده بود به خصوص به میمونهای که هر وقت فرصت را مناسب می دیدند از سر و کول حوا بالا می رفتند و کر کر به آدم میخندیدند. دلش گرفته بود، در همین حال و هوای خراب بود که دست راستش را بر روی گوشش گذاشت و بدون توجه به نتایج ناخوشایند کارش شروع کرد به چهچه زدن. آنقدر انکر الاصوات بود که جملگی پرندگان خوش الحان ساکن منطقه پرکشیده و نفیر کشان دور شدند. یکی از همین پرندگان که بشدت لجش گرفته بود در حال پرواز ریق سفید رنگی رها کرد که با طی کردن مسیر پر پیچ و خمی در فضا همه جا را ول کرده و دقیقا به پیشانی آدم اصابت کرد و حسابی او را از کوره بدر برد. آدم پایش را بر زمین می کوبید و مشت گره کرده اش را در هوا می چرخاند و به زمین و زمان ناسزا می گفت. حوا که شاهد ماجرا بود به خنده افتاد و سر شوق آمد. برخواست و چهار برگ انجیر را از روی بدنش جدا ساخت و در آب شیرجه زد. مدتی شنای قورباغه کرد و کمی که حالش جا آمد شکوه کنان گفت: "آدم من بچه می خواهی. از تنهایی دارم دیوانه میشوم. تو هم که هر شب به بهانه سردرد و دنده درد از زیر بار مسئولیت تاریخی ات شانه خالی میکنی. مگر ما ناسلامتی قرار نیست نوع بشر را بنیاد کنیم؟ خدا چرا تو را آنقدر بی بخار خلق کرده؟ ای به خشکی شانسی. من که از تنهایی تو این بهشت جهنمی خسته شدم. من بچه میخوام."

آدم که حوصله نق و نوق حوا را نداشت برای به سر و ته آوردن قضیه جواب داد: "بچه می خواهی چکار کنیم؟ اولاً که تو آنقدر نگران زیبایی اندامت هستی و به دك و پرت اهمیت می دهی که بهت نیاید بخوابی بچه به دنیا بیآوری و هیكلت از ریخت بیفته. و تازه تو کجا و تحمل عر و عور بچه کجا؟ از اینها گذشته، یکبار خواب دیدم که دو تا بچه گیرمان میاد. یکی تو سری خور و بی سروزیان که نمی تواند از حقیقت دفاع کند و همیشه کلاهش پس معرکه است و یکی هم از آن ولد چموش ها که لنگه اش در تاریخ دیده نخواهد شد. با یکدیگر هم سر سازگاری نخواهند ساخت و دائم می زنند به سر و کله همدیگر. اگر قراره چنین دسته گلهایی به آب بدهیم همان بهتر که اصلا بچه دار نشویم."

حوا چون دید باز مثل همیشه آدم به احساساتش بی اهمیت است و در مقابل خواسته اش کله شقی نشان می دهد با عصبانیت جواب داد: "اولاً که تو تنها نمیتوانی تصمیم بگیری. ثانیاً آنجا برای من با این قیافه از آدم برگشته ات نشین و نظریه صادر کن که خوشم نیاید. تو جان به جانت کنند آدم نمی شوی. فراموش نکن من با اختیار خودم اینجا نیستم و تا بحال هم از روی ناچاری باهات زندگی کردم چون تنها مردی بودی که شناخته بودم. من بدبخت تا

چشم باز کردم افتادم گیر تو لندهور بی احساس." و برای اینکه حسابی کون اشرف مخلوقات را بسوزاند با کنایه ادامه داد: "ولی دنیا را چه دیدی، بالا خره یکی پیدا میشه که منو از شر تو راحت کنه." همین جمله آخر آدم را به مرز جنون کشاند. به فکر کابوسهایش افتاد. حدسش به یقین بدل شد که کس دیگری درکار است. از جا برخاست و با صدایی که از شدت عصبانیت می لرزید به حوا دستور داد: "زود باش بیا بیرون. همین حالا از این آب لعنتی خارج شو."

وحشت سراسر وجود حوا را فرا گرفت. با عجله از آب بیرون آمد و گفت: "چی شده عزیزم! اینطوری حرص بخوری خدا نکرده سخته میکنی قبض روح می شی ها."

آدم گفت: "آها! خوب مچت را گرفتم. پس کس دیگری هم درکار است؟ می دانستم نباید ترا با این جک و جانورها تمام روز تنها بگذارم. نکند این میمونهای حرامزاده بتو پیشنهاداتی داده اند؟ از اولش هم میدانستم زیادی از سر و کولت بالا می روند و باهات ور میروند. اگر دستم به این حرام لقمه ها برسد همین چوب را در ماتحتشان فرو می کنم."

حوا: "واه خدا بدور آدم جون! مگر عقل از کله ات پریده مرد حسابی؟ آدم به میمون هم حسودی میکنه؟ ترا به خدا خیالات بد نکن. من این میمونهای احمق را که آدم حساب نمی کنم؟"

آدم دیوانه وار به حوا حمله ور شد و او را تکان تکان داد و گفت: "زود باش همه چیز را رو کن. از سیر تا پیاز برایم بگو. وای به حالت اگر نکته ای را جا بیندازی. انکار بی فایده است. اول بگو ببینم اسم این مردک بی ناموس چیست؟" حوا که هوا را پس دید، با لکنت زبان گفت: "اسمش شیطان. شیطان رحیم. ولی بعضی وقتها خودش را ابلیس معرفی می کنه. می گه ابلیس شیک تره."

آدم: "کی و کجا این الویس ژیکولو را ملاقات کرده ای؟" حوا: "الویس نیست عزیزم، ابلیسه. چند شب پیش برای اولین بار دیدمش."

آدم: "آدرس دقیق بده. کجا این حرام لقمه را دیدی؟" حوا: "همین راسته درخت سیب را بگیر و برو تا به درخت انجیر برسی. پیچ سمت چپ و مستقیم برو تا برسی به یک بید مجنون که در کنارش یک چشمه آب معدنی است و روبروش یک غار دنج و کوچک. همانجا دیدمش."

آدم: "حالا واسه من راندو می گذاری ها! بگو ببینم درباره چه چیزهایی حرف می زدی؟"

حوا که کمی به خودش مسلط شده بود گفت: "به دلت بد نیار آدم. بین ما هیچ اتفاقی نیفتاده. شیطون یک جنتمن به تمام معنی است. شاعرانه حرف می زنه، قشنگ می رقصه و تا دلت بخواهد بدله گو و خوش مشربه. اصلا یک تیکه آقاست. چرا خودت نمی آیی باهم به ملاقاتش برویم. باور کن از مصاحبتش لذت خواهی برد."

آدم که خونش به جوش آمده بود فریاد کرد: "آخه زن! تو جنس مردها را نمی شناسی. زن خوش بر و رو که ببینند فقط یک فکر تو کله شان است و بس! از میمون ها هم بدتر هستند. حتما میرم سراغ این مردک جوالق و حقش را کف دستش می گذارم."

قرار شد فردا شب آدم و حوا به دیدار شیطان بروند. و در تمام این مدت آدم دل تو دلش نبود و احساس عدم اطمینان شدیدی می کرد. شب سرنوشت سازی در پیش بود و آدم می بایست تکلیفش را با شیطان یکسره می کرد. حوا گفته بود که شیطان روشنفکر است و حرفهای شیرین زیاد میداند، بنابراین بر آدم مسلم شده بود که شیطان موجودی ملعون، دودوزه باز و کاملاً غیر قابل اطمینان است. پس او هم میبایست به هر کلکی شده یک روشنفکر از آب درآید. فرصت را از دست نداد. تمام روز قیافه غلط اندازی بخود گرفت و هنگام صحبت دستهایش را در هوا تکان داد و حرفهای قلمبه سلمبه زیر لب تکرار کرد. هنگام راه رفتن چوب بلندی را هم بعنوان عصا بدست می گرفت که آنهم دو علت داشت. اول اینکه عصا کمک می کرد آدمی جا افتاده تر بنظر رسیده و پرابهتتش می افزود و مهمتر آنکه اگر در جرو بحث های روشنفکرانه از شیطان عقب می افتاد و قافیه را تنگ می دید از آن می توانست بعنوان چماق استفاده کرده و جا در جا بر ملاح حریف کوبیده و او را حذف فیزیکی کند.

آدم در مدت زمان بسیار کوتاهی که داشت خود را برای هر نوع دیالوگی آماده کرده بود ولی دلشوره رهایش نمی کرد. از شدت اضطراب و تشویش اسهال گرفته بود و دائم می رفت دست به آب.

فردا شب فرا رسید و آدم و حوا دست در دست هم به دیدار شیطان رفتند. از همان راهی که حوا گفته بود به چشمه آب معدنی رسیدند که روبروش غاری وجود داشت. از چشمه بخار بلند می شد و ستارگان چشمک می زدند. محیط دنج و شاعرانه آنجا آدم را مسحور کرده بود. هنوز شیطان را ملاقات نکرده داشت از ترس قالب تهی می کرد. یک لحظه تصمیم گرفت برگردد ولی چگونه می توانست در چنین موقعیت حساسی از رویارویی با مردی که می خواست زنش را از او بریاید شانه خالی کند. بیچاره آدم زانوانش سست شده بود و نای تکان خوردن نداشت. بی اختیار دست حوا را چسبیده و به انتظار سرنوشت ایستاده بود و نمی دانست چه خاکی بر سرش بریزد. در همین حال ناگهان متوجه ماری شدند که روی شاخه درخت روبروی آنها چنبره زده و به آنها خیره مانده بود. ولی قبل از آنکه عکس العملی از خود نشان دهند مار به خود پیچید و با دم از شاخه درخت آویزان شد. سپس یکی دو تا تاب خورد و خود را از شاخه رها کرد و در هوا چند تا معلق زد و ناگهان به هیبت مردی در آمد و در مقابل آنها تعظیم بلند بالایی کرد. با دیدن این صحنه خارق العاده برق از چشمان آدم پرید. انتظار شیطان شعبده باز و بندباز را نداشت. از شدت ترس و از روی ناچاری با نیرویی که هرگز در خود نشناخته بود، نفس عمیقی کشید و بسیار رسمی و با گامهایی بلند به طرف حریف رفت و در حالیکه به چشمان دشمن خیره شده بود دستش را دراز کرد و دست شیطان را فشرد و گفت: "سلام. من آدم ابوالبشر هستم."

و بر خلاف انتظار او رقیب با رفتاری بسیار دوستانه و لحنی ملایم جواب داد: "از آشنای شما خوشوقتم. من هم شیطان رحیم هستم. ولی شما می توانید مرا شیطون صدا کنید."

و سپس با اشاره دست از مهمان ها دعوت به نشستن کرد و ادامه داد: "حوا از شما خیلی تعریف می کند. باید آدم جالبی باشید که زن زیبایی مانند حوا را شیفته خود ساخته آید."

این تملق شیطنی لبخند ملیحی را بر چهره حوا نشانده که از نظر آدم دور نماند. آدم از چرب زبانی این ملعون به هراس افتاد. به خوبی می دانست که با همین زبان بازی می تواند حوا را مانند موم در چنگش نگاه دارد. در نتیجه برای خنثی کردن این حمله ناجوانمردانه، به طور کنایه آمیزی پاسخ داد: "هوم! بنظر می رسد شما در اغوای زنان مهارت دارید؟"

و شیطان با چشمکی معنی دار و کمی با ناز در جواب گفت: "مردها را هم خوب اغوا می کنم." آدم از جواب شیطان یکه خورد و فکر کرد که مبادا این ملعون تمایلات همجنس گرایانه هم داشته باشد. هول هولکی پر و پای سفید خود را جمع و جور کرد و عصایش را محکم در مشت فشرد. واقعیت این بود که تا اینجا اوضاع بد پیش نرفته بود. شیطان آنطور که آدم انتظار داشت رفتار خصمانه نداشت. پس از صحبت های اولیه که بر سر بارندگی های اخیر دور می زد، شیطان برخواست و به درون غار رفت و لحظاتی بعد با کوزه و سه جام گلی در دست بازگشت. جامها را از مایع سرخ رنگی پر کرد و به دست آدم و حوا داد. مهمان ها که هرگز آب قرمز در عمرشان ندیده بودند با تعجب به درون جامها خیره ماندند و میزبان که حیرت را در چشم مهمانان خوانده بود گفت: "شراب است. شراب ناب خانگی. از آب انگور آن را ساخته ام." سپس جامش را بالا برد و به سلامتی مهمانها سرکشید.

آدم و حوا هم همین کار را کردند. مزه گس و عجیبی داشت. شیطان لیخندی زد و کوزه را بعنوان تعارف جلو برد. حوا که سرش گرم شده بود مودبانه رد کرد ولی آدم دوباره جامش را پر کرد و سر کشید. سومی و چهارمی را هم به سلامتی شیطان نوشید. کله آدم گیج شده بود ولی گیجی مطبوعی بود. نه از آن نوع سرگیجه ها که معمولا پس از جر و بحث کردن با حوا بر او عارض می شد. بار پنجم که آدم جامش را جلو برد، حوا چشم غره ای رفت و گفت: "اندازه نگه دار که اندازه نکوست." ولی آدم که شراب مفت یافته بود گوشش بدهکار این حرفها نبود. پاسی از نیمه شب گذشته بود و جامها یکی پس از دیگری در حلقش خالی می شد. بعد هم تلو تلو خوران به کنار آب رفت و جامش را در هوا تکان داد و گفت: "من بنده آن دم که ساقی گوید يك جام دگر بگیر و من نتوا..."

و هنوز بیت شعر را تمام نکرده بود که جا در جا نقش زمین شد. حوا از شدت خجالت داشت آب می شد. از میزبان به خاطر رفتار سبکسرانه آدم پوزش خواست، زیر بازوی آدم را گرفت و از زمین بلند کرد و در حالیکه بهش سیخونک می زد و زیر زبانی بد و بیراه نثارش میکرد کشان کشان به خانه برد.

و این آغاز دوستی آدم و شیطان بود. از آن پس هر روز آدم به دیدار شیطان می رفت و درسهای تازه می آموخت. مدت کوتاهی از این آشنایی نگذشته بود که آدم آنچنان شرابی می انداخت که خود شیطان انگشت به دهان مانده بود. از همه جالبتر بحث های فلسفی او با شیطان بود. آدم در این بحث و جدل ها چنان ماهرانه سفسطه می کرد که دست شیطان را از پشت می بست. استعداد حوا هم در فراگیری هرآنچه ناشایست بود دست کمی از آدم نداشت. آدم و حوا در مدت کوتاهی در تمام عرصه های شیطنی گوی سبقت را از آموزگار خود ربودند. آدم بارها به حوا گفته بود که شیطان زیادی ساده لوح و مشنگ است و نمی تواند به تنهایی گلیم خود را از آب بیرون بکشد. کار به جایی رسیده بود که شیطان شده بود مضحکه آدم و حوا. دائم سر به سرش می گذاشتند، شوخیهای مستهجن و رکیک می کردند و خلاصه يك لحظه او را آسوده نمی گذاشتند. اکثر مواقع بیچاره شیطان ملعون از ترس این دو موجود خود را بشکل مار در می آورد و هزار سوراخ قایم می شد تا از گزندشان در امان باشد. ولی هر جا که بود دمش را می کشیدند و از سوراخ در آوردند و سر به سرش می گذاشتند.

آدم و حوا شیطان را خنگ و امل و چشم و گوش بسته می دانستند و شیطان آنها را موجوداتی فاسد، مزاحم و مخل آسایش ارزیابی می کرد و تا جایی که مقدور بود از آنها پرهیز میکرد. ولی دیگر حتی اینکار هم میسر نبود.

یکشب شیطان آنها را به خانه خود دعوت کرد و پس از آنکه شام مفصلی به آنها خورد و پذیرایی عالی که بعمل آورد، مسئله را رگ و پوست کنده با آنها در میان گذاشت. شیطان زبان بسته در حالیکه بغض گلویش را گرفته و به سختی کلمات را ادا می کرد گفت: "بینید دوستان من! دوستی ما عاقبت خوشی ندارد. امیدوارم سوء تفاهمی پیش نیاید ولی من به آینده این رابطه خوشبین نیستم. ما از نظر فرهنگی باهم تفاوتهای آشکاری داریم. اجازه بدهید مسئله ای را با شما صادقانه مطرح کنم. بنده از بالا دستور داشتم که شما را فریب دهم. اینطور به من تفهیم شده بود که شما دوتا موجودات بی غل و غشی هستید که با بدی ها و زشتی ها آشنایی ندارید و من قرار بود شما را وسوسه کنم. مسئولیت شیطنی من در همین حد خلاصه میشد و نه بیشتر. ولی اینطور که پیداست رشته کار از دست من خارج شده. حالا که جنس شما را بهتر میشناسم، بر من مسلم شده که کرم از خود درخت بوده و شما خودتان از اول مسئله داشته آید و اساسا نیازی به وجود من ندارید. جناب آدم و سرکار حوا! شما در حقه بازی و کلک و پدر سوخته بازی دست مرا هم از پشت بسته آید. بنده تصمیم گرفته ام تا دیر نشده برای حفظ آبرو هم که شده با شما قطع رابطه کنم. ما را به خیر شما را به سلامت. بهشت برین مال شما دوتا. نگران بنده نباشید، من ترجیح میدهم بکراست به جهنم رفته و تا زمانی که از شر شما آسوده باشم همانجا راضی خواهم بود و شکر خدا را بجا خواهم آورد."

همان لحظه حوا از کپل شیطان ملعون نیشگون آبداری گرفت و گفت: "ای شیطون! کجا به این زودی ها؟ تازه با هم آشنا شده ایم. ما حالا حالا ها با تو کار داریم خوشکله!" و وقیحانه خندید.

کارد به استخوان شیطان رسیده بود. تحمل این همه توهین و تحقیر برایش غیر ممکن بود. از مهمانها پوزش خواست و بطوریکه سوء ظنشان را برنیانگیزد به بهانه دست به آب رفتن سراسیمه آن جا را ترک کرد و پا به فرار گذاشت. مسافتی طولانی را پیمود و پس از آنکه چند بار پشت سرش را نگاه کرد و مطمئن شد تعقیبش نمی کنند وارد غاری شد و فی الفور به زانو درآمد و مشغول استغاثه به درگاه خداوند شد: "پروردگارا! رحمی به حال ما کن، و شر آدم و

حوا را از سر ما کم کن. پروردگارا! این حرام لقمه ها را از بهشت بیرون بفرما تا جملگی پرندگان، خزندگان و چرندگان از وجود نحسشان رهایی یابند.

شیطان رحیم به گریه افتاده و مانند ابر بهاری می گریست: "خداوندگارا! از این که صادقانه با شما عرض مطلب می کنم طلب آمرزش دارم ولی گل کاشتید با این اشرف مخلوقاتان! این دو تا عوضی را دیگر چرا خلق کردید؟ این دو جوالق اگر نسل بشری را بنیان بگذارند جنایت و جنگ و جهل و تبهکاری دنیا را خواهد گرفت. و حضرتعالی زمانی که می بینید کنترل اوضاع از دستتان خارج شده با زرنگی هر چه تمامتر پیغامبرانی خواهی فرستاد که مردم را از کار بد برحذر کنند و آنها هم دیواری از دیوار من کوتاه تر پیدا نکرده و همه گناهان را گردن من بیچاره خواهند انداخت و مرا مسئول تمام بدبختی های نوع بشر معرفی خواهند کرد. ای پروردگار آب زیر کاه! توطئه هم حد و حسابی دارد والا! شما که شورش را درآورده اید! بنده همین جا در پیشگاه جنابعالی اعلام می کنم که هیچگونه وابستگی عقیدتی و تشکیلاتی با اشرف مخلوقات و خانم سانتی منتالش نداشته و به هر دو آنها لعنت ابدی می فرستم. پروردگارا! این بنده اگر شستم خبر دار بود که چنین موجودات خبیثی را آفریده اید، هرگز قبول مسئولیت نکرده و به فکر اغوای آنها نمی افتادم. حضرت باریتعالی! شما بنده را آلت دست قرار داده اید و من چشم و گوش بسته و از همه جا بی خبر فریب خوردم. بروید برای خودتان آلت دست دیگری پیدا کنید چون بنده از سمت بی حیر و مواجب شیطانیت الساعه استعفاي خود را تقدیم حضورتان می کنم.

پروردگارا! سر مبارکتان را بیش از این درد نمی آورم. برای حفظ آبروی خودتان هم که شده عاجزانه و با قید دو فوریت تقاضا دارم تا دیر نشده هر چه زودتر این دو موجود پلید و خبیث را از بهشت بیرون بفرمایید! آمین."

شیطان آنقدر گریست که علیرغم عدم سابقه غش و ضعف از حال رفت. چندین روز در بیهوشی کامل بسر برد و وقتی از حالت اغماء خارج شد انگار به او الهام شده بود. هماندم سرحال و شاداب و با اتکا به نفسی که پس از آشنایی آدم و حوا در خود سراغ نداشت براه افتاد تا یکبار برای همیشه کار را یکسره کند.

آدم و حوا او را از دور دیدند و به طرفش آمدند. حوا که چوب بلندی را شادمانه به دور سر می چرخاند فریاد زد: "کجایی شیطون بلا! امروز می خواهیم همین چوب را در کونت فرو کرده از دهانت در آورده و جلوی خورشید کباب کنیم."

شیطان که از مشاهده چوب و بلاپی که می توانست به سرش بیاورد لرزه به اندامش افتاده بود، آب دهانش را بسختی قورت داد و گفت: "نه! نه! صبر کنید دوستان من. امروز می خواهم چیز جدیدی نشانتان دهم."

حوا که مست باده بود تمسخرکنان گفت: "حالا کارت به جایی کشیده که می خواهی به ما درس بدهی؟ پیش لوطی و معلق بازی؟"

و فهقه آدم و حوا در فضا طنین افکند.

شیطان گفت: "دوستان من! شما هنوز همه چیز را در مورد بهشت نمی دانید. میوه ای در این بهشت است که خاصیت بسیار عجیبی دارد. وقتی آن را بخورید، آنچنان نشئه می شوید که مستی باده در مقابله عین هوشیاری است."

آدم گفت: "هوم! این دیگر چه میوه ای است که ما تا حالا از وجودش بی خبر بودیم ناچنس؟"

شیطان جواب داد: "میوه درخت معرفت است. همان میوه ای است که شما از خوردنش محروم شده اید. راستش خود من هم اخیرا از وجود این درخت با خبر شده ام. ولی چون شما خیلی اهل حال کردن هستید اول شما بخورید."

حوا با افاده گفت: "معرفت دیگه چیه شیطون بد ذات؟ ما از این حرفها حالیمان نمی شود ولی هر زهرماری که هست اگر ما را شنگول می کنه رد کن بیاید که اهلیم."

و آدم اضافه کرد: "ولی وای به حالت اگر ما را نفرستی به عالم هیروت." شیطان با اطمینان خاطر به آسمان نگاه کرد و با شیطنت چشمکی زد و گفت: "اثر برق آسای آنرا تضمین می کنم. به شرافتم سوگند می خورم."

سپس شیطان آنها را به طرف درخت برد. آدم و حوا مست از باده و هیجان زده از درخت میوه ای چیدند و با حرص شروع به خوردن کردند. ولی هنوز میوه از گلویشان پایین نرفته بود که سوزش شدیدی در ناحیه ماتحت احساس کردند.

بله! اردنگی الهی بی امان به تهیگاهشان اصابت کرده بود. هر دو ناباورانه به شیطان نگریستند ولی ضربه آنقدر شدید بود که قبل از آنکه عکس العملی نشان دهند، هردو را از جا کنده و به آسمان پرتاب کرد.

شیطان که از فرط شادی در پوست نمی گنجید در حالیکه می رقصید و بشکن می زد، برای آدم و حوا که هر لحظه دورتر می شدند شکلک در آورد و فریاد زد: "دوستان من! شما دارید رسماً به عالم هیروت می روید."

و بدینسان آدم و حوا از بهشت رانده شدند!